

مروج الذهب

و
معادن الجواهر

ابوالحسن علی بن حسین مسعودی

جلد دوم

ترجمہ

ابوالقاسم پابندہ

ابوالحسن علی بن حسین مسعودی

مروج الذهب

(جلد دوم)

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



تهران ۱۳۷۸

مسعودی، علی بن حسین، - ۳۴۵ ق.
[مروج الذهب و معادن الجواهر. (فارسی)]
مروج الذهب / تالیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. -
تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.

ج ۲
بها: ۲۵۰۰۰ ریال (دوره دو جلدی).
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).
عنوان روی جلد: مروج الذهب و معادن الجواهر.
چاپ قبلی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی با فروست.
ج. ۱، ۲ (چاپ ششم: ۱۳۷۸)

ISBN 964-445-149-X (V.1)

ISBN 964-445-150-3 (V.2)

ISBN 964-445-151-1 (set)

۱. کشورهای اسلامی - تاریخ. ۲. ایران - تاریخ. ۳. اسلام - تاریخ. ۴. تاریخ جهان - متون قدیمی
تا قرن ۱۴. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳. مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
ج. عنوان. د. عنوان: مروج الذهب و معادن الجواهر. فارسی.

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

DS۳۵/۶۳/م۵۴۰۲۱

۱۳۷۴

م ۷۴-۶۷۸۶

کتابخانه ملی ایران

مروج الذهب (جلد دوم)

نویسنده: ابوالحسن علی بن حسین مسعودی

مترجم: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۴۷

چاپ ششم: ۱۳۷۸؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

آماده سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸

صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ چاپخانه: خیابان آزادی - نبش زنجان جنوبی - محوطه سازمان میراث فرهنگی کشور؛ تلفن: ۶۰۱۳۰۲۱-۶۰۱۴۲۸۳

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - رویروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه سه: خیابان جمهوری - نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۰۴۳۰۰

○ فروشگاه چهار: خیابان افریقا - کوچه گلغام، پلاک ۱؛ تلفن: ۲۰۵۰۳۲۶

فهرست مندرجات

۱	ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب (ع) و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او
۷	ذکر دوران معاویه بن ابی سفیان و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او
۳۳	ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه
۵۴	ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان
۵۷	ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان
	ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب (ع) و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی
۵۸	کشته شدند
۶۷	ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب (ع)
۶۹	ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش
	ذکر روزگار معاویه بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبدالله بن
۷۷	زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود
۹۵	ذکر روزگار عبدالملک بن مروان
۹۶	ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبدالملک و حوادث ایام و نوادر اخبار او
۱۲۹	ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی
۱۵۹	ذکر روزگار ولید بن عبدالملک
۱۶۰	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او
۱۷۶	ذکر روزگار سلیمان بن عبدالملک
۱۷۷	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان
۱۸۵	ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم
۱۸۶	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبدالعزیز
۱۹۸	ذکر روزگار یزید بن عبدالملک بن مروان
۱۹۹	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی
۲۰۷	ذکر روزگار هشام بن عبدالملک بن مروان
۲۰۸	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

- ۲۱۵ ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان
- ۲۱۶ ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت ولید بن یزید
- ۲۲۳ ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبدالملک بن مروان
- ۲۲۴ ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم
- ۲۳۱ ذکر سبب عصیت و اختلاف مابین نزاریه و یمانیه
- ۲۳۶ ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جمعی
- ۲۳۸ ذکر مدت زمان و سالهایی که بنی امیه حکومت داشتند
- ۲۴۱ ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها
وسرگذشت او
- ۲۵۵ ذکر خلافت ابوالعباس عبدالله بن محمد سفاح
- ۲۵۶ ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح
- ۲۸۴ ذکر خلافت ابو جعفر منصور
- ۲۸۵ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور
- ۳۱۳ ذکر خلافت مهدی محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
- ۳۱۵ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او
- ۳۲۹ ذکر خلافت موسی هادی
- ۳۳۰ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی
- ۳۴۱ ذکر خلافت هارون الرشید
- ۳۴۲ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او
- ۳۷۰ ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان
- ۳۸۸ ذکر خلافت محمد امین
- ۳۸۹ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی
- ۴۱۷ ذکر خلافت مأمون
- ۴۱۸ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۵۹ ذکر خلافت معتصم
- ۴۶۰ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۷۸ ذکر خلافت الواثق بالله
- ۴۷۹ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۹۵ ذکر خلافت المتوکل علی الله
- ۴۹۶ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۳۶ ذکر خلافت المنتصر بالله
- ۵۳۷ ذکر شمه‌ای از اخبار وسرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

۵۵۰	ذکر خلافت المستعین بالله
۵۵۱	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او
۵۶۹	ذکر خلافت المعتمد بالله
۵۷۰	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتمد و مختصری از حوادث ایام او
۵۸۳	ذکر خلافت المهتدی بالله
۵۸۴	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او
۵۹۸	ذکر خلافت المعتمد بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۲۷	ذکر خلافت المعتضد بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۶۷	ذکر خلافت المكتفی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۷۹	ذکر خلافت المقتدر بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۹۴	ذکر خلافت القاهر بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۰۲	ذکر خلافت الراضی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۱۵	ذکر خلافت المتقی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۲۸	ذکر خلافت المستکفی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت ایام او
۷۴۰	ذکر خلافت المطیع لله
۷۵۵	ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار
۷۵۷	ذکر روزگار بنی مروان
۷۵۸	ذکر خلیفگان بنی عباس
۷۶۱	تاریخ سالهای خلافت
۷۶۳	ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا به سال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند
۷۷۷	فهرست اعلام جلد اول
۸۵۷	فهرست اعلام جلد دوم

www.KetabFarsi.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ وَصَلَاةً وَسَلَامَةً
عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَجُنْدِهِ

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهارم بیعت کردند و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرستاد. حسن عبدالرحمن بن ملجم را بترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن پنجروز مانده از ماه ربیع الاول سال چهارم بکوفه در آمد. وفات حسن در سن پنجساز و پنجسالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دفن شد، والله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمد از پدرش از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نقل کرده گوید: وقتی عمویم حسن بن علی مسموم شده بود، حسین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت: چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود. یکپاره از کبد خود را برون انداختم و آنرا با چوبی که به دست داشتم زیر و رو کردم. حسین بدو گفت: «برادر کی ترا مسموم

کرد؟» گفت: «منظورت از این سؤال چیست؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند» و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه .

گویند: زن وی جعدہ دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حیلہ کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم. بدینجهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که مازندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم .

گویند: حسن هنگام مرگ گفته بود: «شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید، بخدا بوعده خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست.» نجاشی شاعر که شیعه علی بود در باره کار جعدہ ضمن شعری مفصل گوید: «ای جعدہ چون زن نوحه گر داغ دیده بر او اشک بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده برچون او بی نکشیدند.» و یکی دیگر از شیعه علی رضی الله عنه در این باره گوید: «صبوری کن که مرگ پیمبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را می برد.»

مسعودی گوید: «در کتاب الاخبار ابوالحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیه اصم نقل کرده گوید: عبدالرحمن بن عباس هاشمی از ابوعون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبدالمطلب نقل کرده که گفته بود: «نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب پیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد. گفتم: «ای پیمبر خدا، به روی این پسر لبخند میزنی؟» گفت: «ای عموی رسول الله، بخدا که خداوند بیشتر از من او را دوست دارد. نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود، اما نسل من از پشت این خواهد بود. وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مادرشان بخوانند که خدا نمی خواهد رسوا شوند مگر این و شیعه او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است.»

وقتی حسن را به خاک سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت: «اگر زندگیت عزیز بود مرگت غم انگیز بود. چه نکوست روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است! و چرا چنین نباشد که تسو باقیمانده هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی. دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد. ای ابو-محمد، خدایت رحمت کند.»

و در صورت دیگر از روایت‌ها از اخبار اهل بیت دیده‌ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت: «ای ابو محمد، اگر زندگیت پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا و پسر شجره طوبی بوده‌ای.» آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند: «چگونه روغن بسر بزخم و آسوده سر کنم که چهره تو ب خاک است و جامه بتن نداری. مادام که کبوتری از درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشک میریزم. تو غریبی هستی که خاک حجاز ترا پیر گرفته است و هر-که زیر خاک باشد غریب است.»

در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده‌ام که در باره خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آمده که: «پس از من سی سال خلافت خواهد بود» زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه و یک روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود.

محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن عباس بن ربیعہ نقل کرده کہ گفته بود: عبد اللہ بن عباس بر معاویہ وارد شدہ بود، گوید: «من در مسجد بودم کہ معاویہ در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسجد بہ پیروی از اهل خضرا تکبیر گفتند و فاخترہ دختر قرظہ ابن عمرو بن نوفل بن عبد مناف ازدوری کہ داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین خدایت سرور دارد چه خبری رسیدہ کہ خرسند شدہ ای؟» گفت: «مرگ حسن بن علی.» فاخترہ گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» آنگاہ بگریست، معاویہ گفت «خوب میکنی گریہ می کنی کہ او شایستہ بود کہ براو گریہ کنند.» آنگاہ خبر بہ ابن عباس رضی اللہ عنہما رسید و بنزد معاویہ آمد کہ گفت: «ای ابن عباس شنیدم حسن درگذشتہ است» گفت: «برای ہمین تکبیر میگفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: بخدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نیندازد و گوراو گور ترا نبندد. اگر مصیبت او را می بینیم پیش از او نیز مصیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیز گاران و فرستادہ خدای جهانیان را دیدہ ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیدہ ایم. خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد.» گفت: «ای ابن عباس وای بر تو کہ ہر وقت با تو سخن میکنم آمادہ ای.»

در کتاب دیگر هست کہ: وقتی حسن صلح کرد معاویہ در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز بہ پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاخترہ دختر قرظہ ازدوری کہ داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین، خدایت سرور دارد چه خبری بتورسیدہ است؟» گفت: «قاصد خبر صلح و اطاعت حسن را آورد و من سخن پیغمبر خدا را صلی اللہ علیہ وسلم بیاد آوردم کہ فرمود: «این پسر من سرور اهل بہشت است و خدا بوسیلہ او دو گروہ بزرگ از مؤمنان را بصلح میآورد، و خدا را ستایش کردم کہ گروہ مرا یکی از آن دو گروہ قرارداد.» و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی کہ بود صلح کرد عمرو بن-

عاص بمعایه گفت، و این در کوفه بود، که بگوید: حسن برخیزد و برای مردم سخن گوید. معاویه این را خوش نداشت و گفت: «نمیخواهم با مردم سخن گوید.» عمر و گفت: ولی من میخواهم کند گفتاری او آشکار شود که در باره چیزهایی سخن می کند که نمیداند چیست، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت. پس از آن معاویه برون آمد. و با مردم سخن گفت: و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند. حسن بنزدا و آمد. معاویه گفت: «ای حسن برخیز و با مردم سخن کن.» حسن برخاست و بی درنگ شهادت بزبان راند، آنگاه گفت: «ای مردم خدا شما را به وسیله سابق ماهدایت کرد و خون شما را به وسیله لاحق ما حفظ کرد. این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود. خدا عز و جل به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید: بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده اند نزدیک است یا دور. خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم دارید نیز داند. من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی برخوردار شوید.» آنگاه ضمن سخن خود گفت: «ای مردم کوفه، اگر از هیچ چیز حیرت نمی کردم از سه کار شما حیرت کردم: اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و بشکم من ضربت زدید. من با معاویه بیعت کرده ام شما نیز مطیع او باشید.»

مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر بشکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است بصلح تسلیم شد. يك بار علی رضی الله عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را بعهده گیرد. وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «خدا هر پیمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد. بخدایی که محمد را بحق به پیمبری فرستاد، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آنرا از عمل وی نقصان دهد، و حادثه ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سرانجام کار بنفع ما باشد و بزودی خبر آنرا خواهید دانست.»

وهم از خطبه‌هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت: وما
 دستة رستگار خدا و کسان نزدیک پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم و اهل خاندان پاک
 و پاکیزه او و یکی از دو وزنه که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بجا گذاشت هستیم
 وزنه دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس
 بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بیخبر نیستیم بلکه
 حقایق آنرا به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما واجب است که قرین
 اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است. اگر در چیزی خلاف کردید آنرا بخدا و
 پیغمبر او ارجاع کنید. اگر آنرا به پیغمبر و کارداران خویش رجوع می‌کردند، کسانی
 که کیفیت آن میجویند مطلب را از آنها فرا می‌گرفتند. مبادا بصدای شیطان گوش
 دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت:
 امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، و چون دو
 گروه باهم برخورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که من چیزی
 می‌بینم که شما نمی‌بینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن
 پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته، ایمانش سودش
 ندهد و خدا بهتر داند.»

ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویة بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی در گذشت، و در دمشق نزدیک باب الصغیر بخاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند. بر سر قبر خانه‌ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویة، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام، دست بسته کشته شد. زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند:

«ای ماه نورانی بالا برو، شاید حجر را ببینی که راه می‌پیماید. بسوی معاویة ابن حرب می‌رود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کسرها از چانه او بخورند، امیر چنین پنداشته است. ای حجر بن عدی سلامت و شادمان باش. از سر-

نوشت علی و از پیری که در دمشق میفرود بر تو بیمنایم، ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر اورانکشند، اگر بمیرد هر سالار قومی سرانجام مردنی است.»

و چون حجر بمرج عذرا، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعاویه رسانیده بود و او مردی يك چشم را سوی آنها فرستاد. وقتی مرد يك چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او يك نیمه ما را میکشد و باقی نجات مییابند» بدو گفتند: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «مگر نمی بینید این شخص که میآید يك چشم ندارد؟» وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت: «ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابوتراب! امیر المؤمنین بمن فرمان داده است ترا بایارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید». حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند: «تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیمبر و وصی او رفتن، بنظر ما بهتر از به جهنم رفتن است»، و يك نیمه از کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت: «بگذارید دور کعت نماز کنم» و نماز خود را طول داد، بدو گفتند «از ترس مرگ بود؟» گفت: «نه»، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بیمنایم که نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده رامیینم.» آنگاه پیش آمد و گلویش را بردیدند و دیگر یاراناش که با گفته او موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.

گویند: «عدی بن حاتم طائی، بنزد معاویه رفت و معاویه بدو گفت: «کس و کار چه شد؟» منظورش فرزندان او بود. گفت: «همراه علی کشته شدند.» گفت: «باتو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند.» عدی گفت: «تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز يك قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

آنرا محو نمیکند.» عدی گفت: «بخدا دلپای ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حيله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شررايك قدم بسوی تو میرانیم، بخدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشویم. ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویه گفت: «این سخنان حکمت است آنرا بنویسد» و رو به عدی کرد و با اوسخن همی گفت، گوئی که وی اصلاً سخنی نگفته بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان و اسامة بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمینی دعوی بحضور معاویه بردند. عمرو به اسامه گفت: «گویا تو مراد دشمن میداری» اسامه گفت: «از واپستگی تو بنسب من شاد نیستم.» آنگاه مروان ابن حکم ازجا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامة نشست. سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست. حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست. عبدالله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبدالله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست. عبدالرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست. عبدالله بن عباس نیز برخاست و پهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویه این را بدیدو گفت: «شتاب مکنید، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را با اسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند. امویان بمعاویه گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد می‌آورم عقم آشفته میشود، آغاز جنگ پچ‌پچ است و میانه آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرؤ القیس را که سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است: «جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیک میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدید می‌آورد و حادثه بزرگ

از کار کوچک میزاید، و به تمثیل، شعری خوانند که مضمون آن چنین است:

« بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میآید
و نخل بزرگ از نهال کوچک برمیآید. »

مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد،
و این بسال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیع سلولی و
منز بن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابوسفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست»
و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابوسفیان به علی علیه السلام
گفته بود:

«بخدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا می بیند نبود صخر بن حرب کار
خود را روشن میکرد و از زیاد روگردان نبود، ولی از پنجهای که بلیه و تبعید از
آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران ثقیف و میوه قلب خویش را میان آنها
وا گذاشتهام». پس از آن یقین وی بشهادت ابومریم سلولی که آغاز کار را از همه
کس نیکتر میدانست بیشتر شد، که ابومریم در ایام جاهلیت ابوسفیان را با سمیه
مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروف طایف بود که پرچم داشت و
بهارث بن کلدیه باج فحشا میداد و در طایف در محلهای که فاحشگان اقامت داشتند
برون قلعه، در کویی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که
وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و
زیاد دستههای مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی
آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را بدو
داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن اوطاة نیز عبیدالله و سالم دو پسر او را
بگرفت و بدو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را
خواهد کشت معاویه نامه ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

توشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش باز گرداند. زیاد نیز پیش معاویه رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویه بدو گفت که با وی هم پیمان شود، اما زیاد پذیرفت. مغیره بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود: «چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی پرداز. هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آنرا زنده نگهدارد و نه ریشه‌ای که آنرا سیراب کند.» پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت. جویریة دختر ابوسفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد پیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادر من هستی. ابو مریم بمن گفته است.» پس از آن معاویه وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سلولی بپاخواست و گفت: «شهادت میدهم که ابوسفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرا بفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش اورفتم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث بن کلهه چیزی پیدا نکردم» گفت: «با آنکه بدبو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابو مریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابو مریم گفت: «اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود، من آنچه دیده‌ام میگویم. بخدا آستین لباس او را گرفتم و من در را بروی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابوسفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد، گفتم: «ابوسفیان چطور بود؟» گفت «ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آنرا نمیدانم. عید برای من مری

خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند.» آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابسته سمیه بود بپاخواست و گفت: «ای معاویه، پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زناکار سنگ است و تو برخلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، بشهادت ابو مریم در باره زنا ی ابوسفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زناکار است و نصیب بستر سنگ است؟» معاویه گفت: «ای یونس، بخدا اگر بس نکنی روز گاری بسرت می آورم که در داستانها بنویسند.» گفت: «مگر نه آنوقت پیش خدا میروم؟» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم.»

عبدالرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت عفیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است.»

و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون: «زیاد و نافع و ابوبکره از همه عجایب عجیبت‌ترند. سه مرد از شکم یک زن آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب تراد است.»

و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صغیر نسبت به هاشم بن عتبۀ بن ابی وقاص و پسرش عبدالله بن هاشم کینه داشت. وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت: «اما بعد عبدالله بن هاشم بن عتبۀ را بگیر و دست او را بگردنش بند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد. زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود. وقتی او را بنزد معاویه

بردند عمرو بن عاص پیشوی بود معاویة بعمر و عاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روز صفین میگفت: «من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار علامت کرد، بفروختم، مرد يك چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست»

و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که برزباله زمین چرا گاه روید اما کینه دلها همچنان که بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این مکار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق باز گردد که از تفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلاقند و بروز ستیز دار و دسته شیطانند. او را هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که او را بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدی همانند آنست.» عبدالله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده ای و گمان ندارم از چنگالی امیر مؤمنان رها توانی شد.» عبدالله گفت: «بخدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هموردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذر گاه سیل سرو صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت و مایه شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا پدرت را آنروز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده ام.» عبدالله گفت: «ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده ایم و دانیم که زبانت خیانت گرو دروغ گوست.

با مردمی نشسته‌ای که ترانمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که ترا نیازموده‌اند. اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که بازی سنگین بدوش دارد، بلرزد. معاویه گفت: «بس کنید.» و بگفت تا عبدالله را رها کنند. عمرو بن معاویه گفت: «دستوری دوزاندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی. که کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای معاویه، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ بیاری علی بر خاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است. زود باشد که درباره او پشیمان شوی!

عبدالله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینه تسکین ناپذیر خود شده است. ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است. ولی آنها سیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ می‌داشتند نمیکشند: ما بروز صفین برضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سرزد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود. اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگر مرا بکشی کاری نازوا کرده‌ای.»

معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیله رضای خدادر روز قیامت است. من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین برضد ما بوده و به نیزه تیزجان داده، می‌بخشم.»

يك روز عبدالله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت. معاویه گفت: «بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟» عبدالله گفت: «ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.»

وقتی علی رضی الله عنه، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت

محمد بن ابوبکر را بجای او فرستاد. و چون محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویه نوشت بدین مضمون: «از محمد بن ابوبکر به معاویه بن صخر گمراه، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد، آنگاه از روی دانش، از میان آنها محمد صلی الله علیه وسلم را برگزید و انتخاب و اختیار کرد، و از روی علم خویش برگزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین و وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جان بازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی با جان بازی ایستاد، که حق سبقت وی مسلم شد. و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، و ترا می بینم که بر او تفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت تر و فرزندانش از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است. برادرش همانست که روزموته جان بازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود. پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله‌ها را برضد او برانگیختید. پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران نفاق که پستی کرده و بتو پناه آورده‌اند، شاهد این سخند، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی‌اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسته دسته همراه وی‌اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند. وای بر تو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمبر را از خویش با او گفته و کار خویش را بدو خبر داده. اما تودشمن و پسر دشمن اوئی. هرچه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره بر گیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد، گوئی مدت تو سر رسیده و حیلهاست سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سرانجام والا از آن کیست... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری میکنی، او در کمین تو است و تو درباره او بفرور افتاده‌ای! والسلام علی من اتبع الهدی.»

و معاویه بدو نوشت: «از معاویه پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابوبکر، اما بعد نامه تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایسته آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایه ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابوطالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکردی، سخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که بر ضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابوطالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعده خویش را با پیمبر علیه الصلاة والسلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایات در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید. ای پسر ابوبکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، و هیچکس به عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایه حکومت او را نهاده. اگر آنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اویم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسر ابوطالب نمی رفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدرتو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هر چه خواهی عیبجوئی پدر خود کن یا از اینکار دست بردار، والسلام علی من اناب.»

از جمله نامه‌هایی که معاویة بدعلی نوشت یکی این بود: «اما بعدا گر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم، اگر چه از راه خرد بدر رفته ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته‌ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم، که ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناک است. بخدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده اند. ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بردیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بدلت گیرد یا آزادی را بنده کند والسلام.»

و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن ابی طالب بسوی معاویة ابن ابی سفیان، اما بعد نامه تو بمن رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزد. ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده ام امروز بتو نخواهم داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو باشک خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی، و

مردم شام بدنيا علاقمندتر از مردم عراق با آخرت نيستند. اينكه گفته بودى ما پسران عبد منافيم، ما نيز هستيم. اما اميه چون هاشم نيست و حرب همانند عبدالمطلب نيست، و ابوسفیان چون ابوطالب نيست. آزاد شده چون مهاجر نيست و مخالف چون مدافع نيست، و فضيلت پيمبرى كه بكمك آن عزيز را كشتيم و آزاد را به بنسنگى فروختيم در كفماست والسلام.»

ابوجعفر محمد بن جرير طبرى از محمد بن حميد رازى از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابى نجيح نقل کرده گويد: وقتى معاويه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نيز همراه او بود، و چون فراغت يافت معاويه به دارالندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانيد. آنگاه معاويه ناسزای علی گفتن آغاز کرد. سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانيدى و ناسزای علی آغاز کردى؟ بخدا اگر يکى از صفات علی را داشته باشم، بيشر از آن دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پيمبر صلى الله عليه وسلم باشم يا فرزندان علی را داشته باشم، بيشر از آن دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اينكه روز خيبر پيمبر بمن گفته باشد «فردا پرچم را بكسى میدهى كه خدا و پيمبرش او را دوست دارند، فرارى نيست و فيروزي بدست او خواهد بود»، بيشر دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اينكه پيمبر خدا صلى الله عليه وسلم آنچه را در جنگ تبوك بدو گفت بمن گفته باشد كه: «مگر نميخواهى نسبت بمن چون هارون نسبت بموسى باشى، جز اينكه پس از من پيمبرى نيست.» بيشر دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده ام هر گز بخانه تو نخواهم آمد. و برخاست.»

در صورت ديگر از روايتها ديدم و اين در كتاب اخبار علی بن محمد بن سليمان نوفلى، بنقل از ابن عايشه و ديگران است، كه چون سعد اين سخن با معاويه بگفت و بر خاست معاويه آشفته شد و گفت «بنشين تا جواب سخن خود را بشنوى هر گز

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشستی؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه وسلم آنچه را تو درباره علی شنیده‌ای شنیده بودم، مادام‌العمر خادم او بودم. سعد گفت: «بخدا حق من بخلافت، از تو بیشتر است.» معاویه گفت: «بنی عذره با این کار موافق نیستند» و سعد بطوریکه می‌گفتند از بنی عذره بود.

نوفلی گوید: سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید: «اگر خبر نداری از قرشیان پرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟ کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه‌تر است؟ کی هنگامی که خدایا تکذیب می‌کردند و بتان و شریکان را قرین او می‌خواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ می‌تافتند، پیش می‌تاخت و هنگام سختی که بخل می‌ورزیدند گشاده دستی می‌کرد؟ کی بود که حکمش عادلانه‌تر و حلمش منصفانه‌تر و عدلش صادقانه‌تر بود؟ اگر با تو راست گویند، از ابوالحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی، که منکر حقند، یا بنی عامر و بنی اسد، قوم بنده خوی جاهل فرومایه، یا قوم سعد بر خورد نکرده باشی، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی زهر نبود، به پیشوایی نمی‌رسید.» سعد و اسامة بن زید، و عبدالله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه‌است» و بعضی از آنها به علی گفتند: «شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان می‌زنیم در آنها اثر نکند و از تنشان دور شود و چون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی روی از آنها بگردانید و گفت: «اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر می‌تافتند و اعراضگران بودند.»

ابومخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که: وقتی کار خلافت معاویه رسید ابوطقیل کنانی نزد وی آمد معاویه بدو گفت: «غم تو درباره دوست ابوالحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم مادر موسی درباره موسی و از تقصیر خویش بخدا پناه میبرم.» معاویه گفت: «تو جزو قاتلان عثمان بودی؟» گفت نه، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت: «چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت: «بهمان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود؟» گفت: «مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست؟» گفت چرا، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید: «تو که در زندگی بمن توشه ندادی، نینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی.»

ضرا بن خطاب نیز بنزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «غم تو درباره ابوالحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم کسی که فرزندش را روی سینه اش سر بریده اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد.» از جمله حادثه ها که ما بین معاویه و قیس بن سعد بن عباده در آنروزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاویه بدو نوشت: «اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی. اگر گروه محبوب تو فیروز شود، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبعوض تو فیروز شود، ترا خوار کند و بکشد. پدرت کمان کشید و تیر افکند، بکوشید اما به هدف نرسید، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.»

وقیس بن سعد بدو نوشت: «اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی. با کراهت به اسلام در آمدی و برضایت از آن برون شدی. ایمانت قدیم نبود و نفاق تازه نیست. پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برسختند، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده ای و دشمن دینی هستیم که بدان در آمده ای.»

قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزد معاویه

رفت، معاویه بآنها گفت: «ای گروه انصار، برای چه انتظار کمک از من دارید؟ بخدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه‌های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه‌ها سخت‌تر بود و وقتی کار من، که نمیخواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، میگوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در باره ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.»

قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا بس دانسته است کمک تو میطلبیم نه بوسیله دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن میرود و حقیقتش بجا میماند. استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم. اما سفارشی که پیمبر خدا در باره ما کرده است، هر که بدو ایمان دارد آنرا رعایت میکند. اینکه گفتی انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاویه، از ما منع تواند کرد.» معاویه گفت: «تقاضاهای خود را بگوئید.»

قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی بسجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود. وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار بگردن او پیچید. اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن علی بن عبدالله ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابوالحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است: «روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت: «نتوانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون می‌بینم آنقدر پیش می‌روی که میگویم میخواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب می‌روی که میگویم میخواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلونمیروم مگر وقتی

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نپیروم مگر وقتی که عقب رفتن دوراندیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسوهستم.»

ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعزیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعہ پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دوشعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود، و براسبی سرکش سوار بود. در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید، یکی از اهل شام که عراق بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد: ای عباس برای هماوردی آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است. شامی فرود آمد و میگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانیم.»

«عباس خم شد و میگفت: «خدا داند که ما شمارا دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندارید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی مو-های وزوزی او را می بینم. آنگاه هر يك از آنها بدیگری حمله برد. دوسپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را بدیگری راه نبود، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تاسینه وی کشید، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید و شامی برو در افتاد. مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت. در این هنگام شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه ای را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنک کند.» و چون نگریستم، علی رضی الله عنه

را دیدم گفت: «ای ابن اعز، هماورد دشمن ما کی بود؟» گفتم: «پسر برادر شما عباس بن ربیعہ بود.» گفت: «همین عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو و عبدالله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتمی.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی» گفت: «چطور مرا به هموردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: «خدا یا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش.» و معاویہ از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: «مگر پهلوانی مثل او هست که خورش پایمال شود، آیا کسی هست که فدا کاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟» دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند. گفت: «بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیہ طلا صد اوقیہ نقره و دویست برسد یمنی خواهید داشت.» آن دو تن سوی عباس آمدند و او را به ماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند: «ای عباس به ماوردی بیا» وی گفت: «من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم» و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: «معاویہ میخواهد از بنی هاشم یک مرد نماند مگر شکم او را بدرد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند ولو اینکه کافران کراحت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن.» «عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، بدو گفتند: «رفیقت بتوا اجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه ای خواند که مضمون آن چنین است: «بکسانی که ستم دیده اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است.» عباس به جئه و طرز سواری از همه کس به علی مانند تر بود، یکی از دو لخمی

به علی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه پیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن چنین است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرمات را قصاص باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح خویش را بر گیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.»

چون خبر به معاویه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که مایه زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمرو بن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریض بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیا مرزد و گمان ندارم پیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایه زحمت و خسارت تو است» گفت: اینرا میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می‌یافتم، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب برحق است و تو بر ضد حق. معاویه گفت: «بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خنده بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟» گفت: «از حضور ذهن تو، آنروز که با علی روبرو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی بخدا ای عمرو، بمقابله خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابوطالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آنروز پهلوی تو بودم که علی ترا به هموردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم دارم، بنا بر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.»

ابومخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلوصف آمد و بر میسره علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و باززه یکی از یاران خود بمقابله معاویه رفت،

ومعاویه پایمردی کرد و چون نزدیک شدند، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و باز گشت و میگفت: «افسوس! معاویه که بر اسبی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.»

یکی از روزها، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد، و چون معاویه او را بدید گفت: «نیکان میمیرند و تو همچنان زنده‌ای! مرگ به تو دست نمی‌آید و نمی‌میری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام که تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.»

گویند: معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سزخ مو سوار بود بنظر آورد که صفها را مرتب میکرد، گوئی آنها را در زمین مینشانند که بناهای استوار بودند، و به عمزو گفت: «می بینی پسر ابوطالب چه میکند؟» عمرو گفت: «هر که مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ را تحمل میکند.»

معاویه بسال چهارم بسر بن اوطاة را با سه هزار کس بفرستاد و اوسوی مدینه رفت. حاکم مدینه که ابویوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد. آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبر بد علی رسید، جاریة بن قدامة سعدی را با دوهزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبیدالله بن عباس حاکم آنجا بود. عبیدالله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبیدالله ابن عبدالمدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبدالرحمن و قثم را نزد مادرشان، جویریة دختر قارظ کنانی، بجا گذاشت. بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن اوطاة عامری - از عامر بن لوی ابن غالب - در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل باوی دارد میکشت. چون خبر آمدن حارثه بن قدامه سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثه برادر زاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت. جویریة مادر دو فرزند عبیدالله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت: «دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند، کی دیده است که عظم از جا رفته است! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند، کی دیده است که مغز من در کارنا بود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزند من نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.»

واقعی نقل کرده گوید: روزی عمر و بن عاص که پیروضعیف شده بود، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود. عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «بزن رغبتی ندارم. لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بآن عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیذتر و خوبتر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام يك خوش‌بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه‌هایم را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم.» معاویه بهوردان نگرست و گفت: «وردان، تو از چه لذت میبری؟» گفت: «از بز گوازی که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بزرگوازی برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند.» معاویه گفت: «چه مجلس بدی داشتیم! این غلام از من و تو پیشی گرفت.»

بسال چهل و سوم، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد. وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت «خدایا وسیله ای نیست که عند بنخواهم وقوتی نیست که غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نهی کردی و مرتکب شدیم، خدایا این دست من است که بر چانه من است» آنگاه گفت: «زمین را بشکافید و خاک را آهسته روی من بریزید» سپس انگشت بدهان نهاد و هم در آن حال بمرد. پسرش عبدالله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد. پدرش از آنها بود که پیمبر را ریشخند کرده بود. و آیه «إِنَّ شَاتِئِكَ هُوَ الْاِبْتِر» یعنی عیبجوی تو بی دنباله است، در حق او آمده است. معاویه حکومت پدر را به عبدالله بن عمرو بن عاص داد، عمرو سیصد و بیست و پنج هزار دینار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار در آمد داشت و ملک معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید.

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در باره او میگوید: «مگر ندیدی که حوادث دهر، عمرو سهمی را که مالیات مصر میگرفت از میان برداشت و حيله و دوراندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد، در خاک جای گرفت و حيله ها و اموال او نابود شد.»

بسال چهل و پنجم، معاویه حکومت بصره و توابع آنرا به زیاد بن ابیه داد، و او وقتی وارد بصره شد گفت: «بسا کس که از آمدن ما خرسند است و او را خرسند نکنیم و دیگری که از آمدن ما غمگین است که او را زیان نرسانیم.» وهم در این سال معاویه، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده و گفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با او کشته شد و مردم از مصیبت آن جماعت که در خاک روم کشته شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیرمران بر فرشهای نرم نشسته ام و ام کلثوم پیش من است

حوادثی که روز طوانه بآن گروه رسید چندان مهم نیست. بدینجهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد، و بهمین جهت این را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابویوب انصاری بمرد وهمانجا بر دروازه قسطنطنیه بخاک رفت. نام ابویوب خالد بن زید بود. گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد در گذشت و ما خبر این غزا و کارهایی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده ایم.

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد، مغیره بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس باز گشت و طاعون گرفت و بمرد. وقتی او را بخاک میسپردند عرب صحرا نشینی بر او بگذشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگر از پس ما همام و فرعون را دیده ای، بدان که خداوند عادل است.»

گویند: مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید، از او اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت: «مغیره از تو اجازه میخواهد» به کنیز گفت: «جائی برای او آماده کن.» او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون بیامد بر آن نشست و گفت: «من مغیره ام.» گفت: «دانسته ام که حاکم شهر هستی، چه شد که به اینجا آمدی؟» گفت: «آمده ام از تو خواستگاری کنم» گفت: «قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یادینم میخواستی منظورت انجام میشد، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی؟» گفت: «برای چه؟» گفت: «میخواهی مرا بگیری و درمجامع عرب پیا خیزی و بگوئی من دختر نعمان را گرفته ام.» گفت: «مقصودم همین بود. بمن بگو پدرت درباره طایفه ثقیف چه میگفت؟» گفت: «آنها را به ایاد منسوب میداشت. دوتن از ثقیف که یکی از بنی - سالم و دیگری از تیره یسار بود، پیش وی مفاخره کردند، او نسب آنها را پرسید یکی